

تأثیرپذیری و تأثیرگذاری قصه‌های عامه

محمد حنیف*

مقدمه

قصه‌های عامه نیز همچون بسیاری دیگر از شاخه‌های فرهنگ عامه، دارای تأثیر و تأثراتی هستند که شاید جز با بررسی و تحلیل دقیق آنها قابل شناسایی نباشند. این تأثیرات و تأثرات گاه در حوزه فرهنگی مشترکی اتفاق می‌افتند و گاه مرزهای فرهنگی را در می‌نوردند و در ارتباط با فرهنگ بیگانه رخ می‌دهند. در این مقاله دو قصه از قصه‌های عامه مربوط به سلاطین (شاه عباس اول) با نگرش به تأثیرپذیری و تأثیرگذاری آنها بر گونه‌های دیگر ادبی در فرهنگ ایرانی و غیر ایرانی بررسی می‌گردد. امید که در فرصتی دیگر ادامه این نوشتار ارائه شود!

تأثیرپذیری قصه معروف اندرسن از یک قصه فارسی

بی‌شک هانس کریستین اندرسن برای علاقه‌مندان به قصه‌های عامه نامی آشناست. این نویسنده دانمارکی، در سال ۱۸۰۵ م متولد شد و هفتاد سال بعد (۱۸۷۵م) بدرود حیات گفت. اندرسن در زمان حیاتش یکصد و پنجاه و هفت داستان و افسانه، هشتصد قطعه شعر، شش رمان، چندین سفرنامه و زندگینامه خودش را به مخاطبان ارائه نمود. اندرسن جایگاه رفیعش را در جهان نه به خاطر رمانها و اشعار و آثار نمایشی‌اش که در بازآفرینی قصه‌های عامه برای کودکان و نوجوانان کسب نمود. بی‌راه نیست که دوم آوریل به مناسبت روز تولد او روز جهانی کتاب کودک نامگذاری شد و هر ساله در این روز، دست اندرکاران کتاب کودک در سراسر جهان با گرمی داشت یاد هانس کریستین اندرسن به

* دانشجوی دکتری تاریخ

از مهمترین و مشهورترین قصه‌های اندرسن
می‌توان به قصه‌های «جوجه اردک زشت، لباس
نو امپراطور، دختر کبریت فروش، بند انگشتی،
کلاوس کوچک و کلاوس بزرگ» اشاره کرد

فعالتهای خود در حوزه کتاب کودک شدت بیشتری
می‌بخشد.

از مهمترین و مشهورترین قصه‌های اندرسن می‌توان به
قصه‌های «جوجه اردک زشت، لباس نو امپراطور، دختر
کبریت فروش، بند انگشتی، کلاوس کوچک و کلاوس
بزرگ» اشاره کرد. اما از میان این قصه‌ها نیز «جوجه اردک

زشت» و «لباس نو امپراطور» مشهورتر بوده و بر اساس آنها فیلم‌های بسیاری به زبانهای مختلف ساخته شده است.

قصه لباس نو امپراطور با نامهای دیگری از جمله «پیراهنی برای امپراطور» در ایران ترجمه شده است و اندرولانگ نیز این قصه
را به همراه قصه‌های دیگری با عنوان «قصه‌های پریان»، جمع‌آوری نموده که در ایران توسط علی اکبر خداپرست (تهران، انتشارات
کاروان، ۱۳۸۶) ترجمه شده است. حال اگر بشنویم که بدلیل این قصه در میان قصه‌های سلاطینی روایت شده است، آیا این نکته را باید
به حساب تأثیرپذیری قصه عامه فارسی از قصه‌نویس دانمارکی محسوب نمود یا بالعکس، می‌توان ادعا نمود که مفهوم مشترک این دو
قصه، جهانی است و می‌تواند در هر جای دنیا اتفاق بیفتد؟

هرچند نمی‌توان انکار نمود که موضوعاتی همچون عشق، مرگ، جنگ، و... همواره تازگی داشته و دستمایه خلق آثار گرانبغالی در
سراسر جهان می‌شوند، اما میان قصه لباس نو امپراطور و قصه شاه عباس و شال سحرآمیز^(۱) چنان پیوستگی تنگاتنگی از نظر موضوع،
مضمون و حتی ساختار داستانی وجود دارد که نمی‌توان خلق این قصه‌ها را بدون توجه به تأثیر و تأثر آنها بر یکدیگر مطالعه نمود.
در قصه هانس کریستین اندرسن، خیاطی، لباسی برای امپراطور می‌دوزد که بر اساس ادعای او، تنها کسانی قادر به دیدن آن لباس
هستند که شایسته مقامشان باشند.

در این میان تمام مقامات کشوری و لشکری که در حقیقت قادر به دیدن لباس امپراطور نیستند، از ترس آنکه مقام خود را از دست
بدهند، به جای اعتراف به ندیدن لباس امپراطور، از لباس خیالی شاه تعریف می‌کنند. مردم کوچه و بازار هم کم نمی‌گذارند تا ناگهان
پسرکی، حقیقت را می‌گوید و بر باطل بودن ادعای خیاطی که گفته، لباسی اسرارآمیز از نخهای طلا برای امپراطور می‌دوزد، صحنه
می‌گذارد.

قصه ایرانی شاه عباس و شال اسرارآمیز نیز همچون قصه اندرسن به تقابل صداقت و حماقت می‌پردازد و جامعه‌ای را به تصویر

۱- به روایت صفیة سامی‌زاده، همدانی، ۱۴/۶/۱۳۵۱، رسالی توسط صفدر محمدی، آرشیو اسناد واحد فرهنگ مردم، مرکز تحقیقات صدا و سیما.

می‌کشد که زاویه دیدشان را دیگران تنظیم می‌کنند. در این قصه، شالبافی که روزگار را در فقر می‌گذراند با این ادعا که می‌تواند شالی فوق‌العاده برای شاه عباس بدوزد، از دربار پول‌های زیادی دریافت می‌کند ولی به جای دوختن شال شاه عباس، خوردن و خوابیدن و بیکارگی را پیشه می‌سازد. عاقبت شاه عباس به وزیر می‌گوید که: برو به خانه مرد شالباف، ببین شال را بافته یا نه!

وزیر به خانه مرد شالباف می‌رود. زن خانه، بر سر خود می‌زند و سراسیمه، شوی را خبر می‌کند، اما شوی با اعتماد به نفس دستان خود را به سیاق شالبافان تکان می‌دهد. وزیر ناراحت شده و از مرد شالباف می‌پرسد: چه می‌کنی؟ مرد شالباف در پاسخ... و اینک ادامه قصه: اگر کسی شال را در دست من نبیند حتماً حلال‌زاده نیست. خاصیت این شال این است که اگر دم نظر کسی نباید حلال زاده نیست. حتماً شما آنطور نیستید. وزیر چیزی نگفت و برگشت و در فکر بود و به خودش می‌گفت حتماً من حلال‌زاده نیستم که شال دم نظر من نمی‌آید. آمد به حضور شاه عباس و گفت: خیلی خوب شال را بافته و شالباف گفت: یک خاصیت هم دارد و آن این است که آدمی که حلال‌زاده نباشد آن را نمی‌بیند. بعد از یک هفته شاه عباس، غلام را فرستاد به در منزل مرد شالباف و او داخل شد و دید مرد شالباف مشغول است، ولی معلوم نیست چه کار می‌کند. غلام با خود گفت: پس وزیر گفت که خوب شال بافته و در دنیا نظیر ندارد، حتماً من حلال‌زاده نیستم و از شالباف خداحافظی کرد و آمد به حضور شاه عباس و گفت: قبله عالم به سلامت، شالی بافته که در دنیا نظیر ندارد.

خلاصه روزی مرد بلند شد و آمد در بارگاه شاه عباس، ادای احترام کرد و گفت: قبله عالم به سلامت باشند! شال تمام شد. یک طبق و یک سرپوش بدهید که شال را به خدمت بیاورم. شاه عباس دستور می‌دهد یک طبق به او بدهند و مرد شالباف برمی‌گردد و شاه عباس و تمام وزیرها و وکلا جمع می‌شوند و مجلس آراسته می‌کنند و منتظر مرد شالباف می‌شوند. مرد شالباف همان طبق و سرپوشی را که از شاه گرفته بود به پیشگاه شاه عباس می‌آورد و وسط مجلس قرار می‌دهد.

شاه عباس سرپوش را کنار می‌زند و می‌بیند چیزی در طبق نمی‌باشد، غضبناک شده و در دل خود می‌گوید: نکند من هم حلال‌زاده نیستم، اما در این هنگام شالباف سرپوش را روی طبق می‌کشد و دو دستی تقدیم شاه عباس می‌کند و می‌گوید همگی بگویید مبارک باشد و مرد شالباف می‌آید و از دست شاه انعام می‌گیرد و اجازه مرخصی می‌گیرد. مرد شالباف مرخص می‌شود و می‌رود و همگی در این مجلس فکر می‌کنند که حتماً حلال‌زاده نیستند که شال را نمی‌بینند.

شاه عباس که چهل زن داشت و هر شب در خانه یکی از آنها مهمان بود هر وقت بیرون می‌رفت به امید اینکه شال بر سرش می‌باشد با سرباز (سر برهنه) می‌رفت تا در شب چهلم در منزل کوچکترین زن که می‌رود، او به شاه عباس می‌گوید: چرا با سر باز آمدید؟ شاه عباس می‌گوید: زن مگر حلال‌زاده نیستی که این شال را روی سر من نمی‌بینی و می‌گویی سر من چیزی نیست؟ شما اشتباه

می‌کنید این شال است که همان شال‌باف بافته است.

زن می‌گوید کدام شال‌باف و شاه عباس از اول تا آخر جریان را تعریف می‌کند. زن، جریان را می‌فهمد و می‌گوید که من از شما می‌خواهم دستور دهید تمام اهل دربار را دعوت کنند و مجلسی برقرار کنید و دنبال مرد شال‌باف بفرستید و او را هم بیاورید و شاه نیز چنین می‌کند.

در آن روز وقتی که همگی جمع می‌شوند زن به اهل مجلس می‌گوید: ای اهل مجلس، شما را قسم می‌دهم به سر شاه عباس اگر سر شاه عباس شال هست بگوئید و اگر هم نیست بگوئید. و چون همگی از این جریان آگاه بودند و از آن اطلاع داشتند و هم نمی‌توانستند دروغ بگویند، همگی جواب می‌دهند که شال بر سر شاه نیست.

مرد شال‌باف را می‌آورند. شاه عباس به او می‌گوید: ای مرد این چه کاری بود که کردی؟ چرا کلاه سر پادشاه مملکت گذاشتی؟ مرد شال‌باف می‌گوید: اگر سر مردی در کوچه و بازار کلاه می‌گذاشتم، از دستم شکایت می‌کرد و آنگاه مرا می‌آوردند پیش شما، حال که کلاه بر سر خود شما گذاشتم، هر کاری خودتان می‌دانید انجام دهید، زیرا حداقل در کوچه و بازار رسوا نشده‌ام. شاه عباس که چنین می‌شنود، از مرد شال‌باف خوشش می‌آید و دستور می‌دهد تا از خزانه به او انعامی بدهند.

اگر در نظر بگیریم که این قصه، حتی در طول اولین قرن بعد از شاه عباس روایت شده باشد، با توجه به تاریخ زندگی هانس کریستین اندرسن، باز هم به نظر می‌رسد که قصه عامه فارسی از قدمت بیشتری برخوردار باشد و بعید نیست که اصل این قصه - اگر در قصه‌های کهن تر اروپا تکرار نشده باشد - از قصه‌های ایرانی گرفته شده باشد.

فراموش نکنیم که سفرنامه‌نویسان حتی از سال‌های قبل از صفویه، سفرنامه‌های خود را از دیده و شنیده‌هایشان از دیگر کشورها، در اروپا منتشر می‌کردند. حتی دولا کروای فرانسوی در دوره صفوی، قصه‌های هزار و یک روز را از ایرانیان گرفت و در فرانسه به چاپ رساند و بعدها، ایرانیها تنها توانستند، از نسخه فرانسوی دولا کروا، به قصه‌های هزار و یک روز دست پیدا کنند.

به همین دلیل، بعید نیست که تأثیر و تأثر این دو قصه در همین عصر انجام گرفته باشد. یعنی ممکن است، اصل قصه، از قصه‌های عامه کهن غربی‌ها بوده باشد که در این عصر، توسط سیاحان، بازرگانان و مبلغان مذهبی به ایران وارد شده و شکل ایرانی به خود گرفته و یا ممکن است، در همین عصر قصه‌ای ایرانی توسط افرادی چون دولا کروا به غرب رفته باشد و بعدها توسط هانس کریستین اندرسن، بازآفرینی شده باشند.

اما با توجه به زمان ضبط این قصه یعنی سال ۱۳۵۱ و منشأ آن یعنی دوره صفوی، شکی نیست که اگر اندرسن، این قصه را از گذشتگان نگرفته باشد و خود آن را خلق نموده باشد، موضوع و ساختار آن را از یکی از قصه‌های عامه ایرانی - یعنی شاه عباس و شال

سحر آمیز - گرفته باشد.

تأثیرگذاری مثنوی معنوی بر قصه‌های عامه فارسی

حال که به امکان تأثیرگذاری یک قصه عامه فارسی پرداختیم، اشاره‌ای نیز به تأثیرپذیری یک قصه عامه فارسی بنماییم. لازم به ذکر نیست که بسیاری از قصه‌های ادب کهن، از قصه‌های عامه گرفته شده است، اما برخی از این قصه‌ها توسط ادبای بزرگ ایرانی جاودانه شدند، چنانچه پس از پرداخت آنها توسط شعرای فارسی‌زبان، روایت مردمی آنها به دست فراموشی سپرده شد و سایه نام بلند ادیب ایرانی، قصه عامه را در محاق قرار داد. بسیاری از منظومه‌هایی که توسط نظامی گنجوی و فردوسی سروده شده‌اند، از این دست هستند. برخی از قصه‌های بزرگانی چون مولوی، سنایی و عطار نیز این‌گونه‌اند. از آن میان قصه‌ای است از همراه شدن سلطان محمود غزنوی با دزدان که در مثنوی معنوی آمده است (بر اساس نسخه قونیه ۶۷۷، به تصحیح، مقدمه و کشف‌الایات قوام‌الدین خرمشاهی، تهران، دوستان، ج پنجم، ۱۳۸۰، جلد ششم، ص ۹۱۷) این قصه چنین آغاز می‌شود:

شب چو شد محمود بر می‌گشت فرد	با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا؟	گفت شه، من یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش	تا بگوید و یکی فرهنگ خویش
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی‌گمان

دزد سوم می‌گوید: زوری در بازوی من است که می‌توانم با آن زمین را نقب بزنم.

دزد چهارم ادعا می‌کند که، حس بویایی او آنقدر قوی است که می‌تواند حمل زر را در زیر زمین و یا پشت دیوارها تشخیص دهد.

دزد پنجم رو به سلطان نموده و می‌گوید: خاصیتی در پنجه من است که می‌توانم آن را بزرگ و کوچک کنم و از آن کمندی بسازم که با یاری اش دیوارهای بلند را در نوردم.

آنگاه پنج دزد از مهمانشان (که سلطان محمود است، ولی آنها وی را نمی‌شناسند) می‌پرسند: تو چه خاصیتی داری؟

سلطان محمود پاسخ می‌دهد که خاصیت من در ریش من قرار گرفته است و آن بدین صورت است که چون ریشم را بجنبانم، مجرمان را از دست جلاد رهایی می‌بخشم.

پنج دزد می‌گویند: در این صورت تو رئیس ما هستی، زیرا می‌توانی در روز سختی ما را رهایی بخشی!

سپس گروه دزدان به همراه رئیس تازه خود به طرف قصر پادشاه می‌روند. پشت دیوار قصر، سگی بانگ می‌زند و آنکه زبان سگان را می‌فهمد، می‌گوید: سگ گفت: سلطان با شماست! دیگران که نمی‌توانند باور کنند می‌خندند.

استاد کمند، کمند می‌اندازد و همه به آن سوی دیوار می‌روند و کسی که قدرت بویایی قوی دارد، زمین را می‌بوید و محل گنجهای سلطان را پیدا می‌کند.

نقب‌زن، زمین را می‌کند و خلاصه دزدان گنجهای پادشاه را به مخفی‌گاهشان می‌برند و در همین محل، شاه به بهانه‌ای از دزدان جدا می‌شود.

باقی ماجرا پر هیجان‌تر است، زیرا سلطان محمود غزنوی وقتی به قصر خود می‌رسد، دستور بازداشت دزدان را صادر می‌کند. دزدان که حسابی ترسیده‌اند، به قصر سلطان احضار می‌شوند. جلاد آماده است تا سرهای دزدان را بزند، زیرا سلطان دستور قتل همگی آنها را صادر نموده است.

در اینجا مولوی مقصود نهایی خویش از گفتن داستان را بیان می‌نماید و پس از طرح مباحثی فلسفی، از زبان دزدی که توانایی

خارق‌العاده‌اش در شناخت افراد است، می‌گوید که آفتاب جان ما تویی، بر ما بتاب!

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر

هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / ز آن مناصب سرنگون سازیم و پست

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کوز شه آگاه بود

شاه را نرم از وی آمد روز بار / که به شب بر روی شه یورش

البته مراد مولوی از طرح این قصه‌ها، بیان مفاهیمی پیچیده است که با بررسی محتوایی و شناخت نمادهای قصه می‌توان بدان دست یافت و قصه‌های عامه چنین ژرف نیستند. مراد نگارنده نیز تنها بیان تأثیرپذیری قصه‌های عامه از ادب کهن است. بدین منظور قصه دستبرد به خزانه شاه عباس در ارتباط با قصه فوق بررسی می‌شود.

در قصه عامه دستبرد به خزانه شاه عباس^(۱) هم، شاه عباس، شبی لباس درویشی می‌پوشد و از خانه بیرون می‌رود. در قصه‌های دیگر معلوم می‌شود که هر گاه شاه عباس دریابد که فردی در سرزمینش گرسنه خوابیده و یا به او ظلمی شده، دچار دل‌درد می‌شود و کشکول خود را پر از غذا نموده و با لباس درویشی از قصر بیرون می‌رود.

در این قصه، از علت بیرون‌رفتن شاه عباس، سخنی به میان نمی‌آید، ولی به هر حال، شاه عباس، در دیدار مخفیانه‌اش از مردم، به چند دزد برخورد می‌کند. دزدان هر یک توانایی‌های خود را بیان می‌کنند و شاه عباس نیز با آنان همراه می‌شود و سپس ایشان را به سوی قصر هدایت می‌کند و باقی ماجرا همان است که در مثنوی مولوی آمده است.

در انتها نیز عامه این بیت پایانی را بیان می‌کنند:

ما که کردیم هر سه کار خویش را تو هم بجنبان ریش خیراندیش خویش را

هر چند بیت دارای اشکالات واضحی است اما فارغ از فنون شعری، محتوای این بیت پایانی با یکی از بیت‌های پایانی مثنوی یکی است، زیرا در اینجا راوی از شاه عباس می‌خواهد که ریش خیراندیش خویش را بجنباند.^(۲)

البته از این قصه عامه، همچون قصه‌های دیگر عامه نیز روایت‌های متعددی وجود دارد که برخی از آن قصه‌ها، نوع توانایی دزدان را به گونه‌های دیگری بیان نموده است اما در مجموع، درونمایه، محتوا و ساختار کلی قصه‌ها، یکی است.

کلام آخر:

در خاتمه این نکته قابل ذکر است که تأثیرپذیری یا تأثیرگذاری قصه‌های عامه بر یکدیگر یا بر قصه‌های ادب کهن، خصوصاً تأثیر قصه‌های عامه فرهنگی بر فرهنگ بیگانه نیاز به دقت و تتبع فراوان دارد و با پیدانمودن یک یا دو قصه، نمی‌توان بر غنای ادبیات عامه قومی و بر ضعف و تأثیرپذیری قصه‌های قومی دیگر اذعان نمود. این امر، حتی در عناصر و شخصیت‌های قصه‌های عامه فارسی نیز

۱- به روایت سعید سعیدی، قریه کهکران، اردکان، استان یزد، ۲۶/۱۱/۱۳۵۳، آرشیو اسناد واحد فرهنگ مردم، مرکز تحقیقات صدا و سیما.

۲- روشن است که ریش نمی‌تواند خیراندیش، یا شراندیش باشد و منظور راوی جنبانیدن ریش بوده و احتمالاً اصل این مصراع نیز چنین بوده است که «تو بجنبانی نیز ریش خویش را» و به مرور تغییر کرده است.

وارد است.

چنانچه قهرمان‌هایی همچون کچل کفترباز و یا کچل تنوری، در قصه‌های اقوام مختلف ایرانی نقش آفرینی می‌کنند و معلوم نیست که آیا ریشه تمامی این قصه‌ها یکی است، یا یکی از این اقوام سرچشمه قصه‌های فوق محسوب می‌شود؟ و کلام آخر اینکه مهم نیست که قصه‌های عامه کدام قوم، مادر قصه‌های عامه اقوام دیگر بوده است؛ مهم این است که این تأثیر و تأثرات نشان‌دهنده مرادفات فرهنگی اقوام مختلف و ملل گوناگون جهان است و امید که همواره ایدون باد!

